

\_جناب وزیر درخواست ملاقات شما را میپذیرند

نخست وزیر سرش را بلند کرد و با خستگی به تابلوی قدیمی مرد بدقیافه ای که در دورترین نقطه ی دفترش قرار داشت خیره شد. در طول سالهای پر دردسر وزارتش به خوبی به این وضعیت عادت کرده بود. میدانست که وقتی فجایع به بالاترین حد خود میرسند سرو کله ی وزیر سحر و جادو هم پیدا میشود و حالا بعد از اتفاقات این هفته... درست از همان روزی که در گزارش تلویزیون انفجار قسمت عظیمی از یک ساختمان چند طبقه را دید که در آن عده ی زیادی افراد چوبدستی به دست با هم مبارزه میکردند انتظار ورود همکار مرموزش را میکشید. اما نه آن روز و نه در روز بعد که چند اژدهای غول پیکر درست در همان منطقه دیده شدند و خبری از وزیر سحر و جادو نشد.

سرانجام بعد از حمله به مدرسه ی ابتدایی و قتل عام بچه های بی گناه نخست وزی چنان اختیارش را از دست داد که بعد از سالها برای اولین بار به سراغ تابلوی مرموز رفت: به

اون وزیر احمقتون بگو میخوام ببینمش... همین حالا

تصویر مرد درون تابلو تنها کلاهش را برداشت و سر کم مویش را خواراند: جناب وزیر

خیلی گرفتارن. فرصتی برای ملاقات ندارن

و او سرانجام از کوره در رفت و با تمام توانش فریاد کشید: نشنیدی چی گفتم؟ بهش بگو

بیاد اینجا

با اینکه مسخره به نظر میرسید اما مرد درون عکس وحشت زده از جا پرید و لحظه ای

بعد بوم تابلو خالی بود. نخست وزیر به پشت میزش رفت و با خستگی سرش را روی

دستش گذاشت. نمیدانست چقدر گذشته که صدای آشناینش درون تابلو ورود غریب

الوقوع وزیر سحر و جادو را اعلام کرد.

نگاهش را از تابلو چرخاند و به شومینه انداخت. لحظه ای بعد شعله ی زمردی رنگی

درخشید و بعد از آن پیکر ناآشنای مرد در شومینه ظاهر شد. مرد ب هآرامی از شومینه

خارج شد. قد کوتاه تر از وزیر و اندکی خپل به نظر میرسید با سری نیمه تاس که موهای

کم پشت قهوه ای اش ته رنگ سرخ خود را حفظ کرده بود. شنل مشکی براقش آلوده به

خاکستر اجاق بود.

چارلی با دقت خاکستر شنلش را تکاند و همانطور که چوبدستی اش را آماده نگه داشته

بود به سمت مشنگ حیرت زده چرخید: شبتون بخیر آقای دوراج

نخست وزیر وحشت زده به غریبه ی روبرویش خیره شد: خدای بزرگ! یکی دیگه؟ نگید

که باز هم وزیر سحر و جادو کشته شده؟

به نظر میرسید که اوضاع در دنیای مخفی جادوگران خراب تر از تصور اوست. در شش سال اخیر این چهارمین بار بود که غریبه ای از دنیای جادویی وارد دفترش میشد و خود را وزیر سحر و جادو معرفی میکرد و اعلام میکرد که وزیر قبلی کشته شده چارلی لبخندی به چهره ی مرد نگران زد و همانطور که چشمانش را تنگ کرده بود و اطراف را بررسی میکرد پاسخ داد: اگه راستش رو بخواین چیزی نمونده بود که این اتفاق بیوفته اما خوشبختانه فعلا حال وزیر خوبه...

نخست وزیر که خیالش کمی راحت شده بود بار دیگر چهره در هم کشید: که اینطور... پس ممکنه به من بگید چرا خودشون به اینجا نیومدن؟ من در خواست ملاقات با وزیر رو کردم

\_بله میدونم... اونم میخواست بیاد... اما به دلایلی ترجیه دادم اول اوضاع اینجا رو بررسی کنم... تو این اوضاع فقط جنازه ی پرسی رو کم داریم

\_اجازه ندادید؟ وزیر سحر و جادو از شما دستور میگیره؟  
لحن نخست وزیر کمی کنایه آمیز بود چارلی خنده ای کرد و دستش را به سمت او دراز کرد: از من نه... اما من کسی رو میشناسم که وزیر مجبوره ازش حرف شنوی داشته باشه... من چارلز ویزلی هستم

نخست وزیر دست چارلی را فشرد: الکس دوراج... و حالا میتونم پپرسم وزیرتون کی

میان؟

چارلی با دقتی خاص چند طلسم را به اطراف شبلیک کرد. طانی که یکی از این طلسمها درست به سینه ی دوراج برخورد کرد فریادی از وحشت کشید. بلافاصله احساس گرمی خاصی پیدا کرد که آرامش بخش بود. لحظه ای بعد پرتوهای رنگارنگ طلسم چارلی به سمتش بازگشتند. مرد جادوگر لبخندی زد: خوبه... مزاحم نداریم باشه....

حرکتی به چویدستیاش داد و هیولایی از نور ایجاد کرد. نخست وزیر میتواندست قسم بخورد که برای لحظه ای اژدهایی نقره ای را در مقابلش دیده که با سرعتی استثنایی ناپدید شد: او... اون... چی بود؟

\_به پاترونوس... پیغامی که به وزیر میگه اوضاع مناسبه

\_اما اون... یه اژدها....

چارلی خنده ای کرد: یه جورایی اره.... میدونین... اژدها دومین عشق من در زندگیه هنوز نخست وزیر معنی این جمله را هضم نکرده بود که شعله ی دیگری درخشید و اینبار پیکر لاغر پرسی ویزلی با ملایمت از شومینه خارج شد همانطور که عینکش را بر روی دماغش میزان میکرد به زحمت لبخندی زد: شبتون بخیر... جناب وزیر

چهره ی وزیر سر و جادو چنان در هم و هسته بود که بی اختیار دلش بری او سوخت.با

این حال وقتی پرسى بدون اینکه به خود زحمت تکاندن هاکستر لباسش را بدهد پا بر

روی فرش ابریشمی دفترش گذاشت ذره ای از احساس دلسوزی قبلی در وجودش

نبود.قبل از اینکه حرفی میان دو همکار رد و بدل شود چارلی حرکت دیگری به

چوبدستی اش داد.بلافاصله پرده ها کشیده شد و در دفتر قفل شد.طلسم ضد استراق سمع

همه چیز را برای صحبتی مخفیانه مهیا کرد

پرسی بدون مقدمه آغاز کرد:به من گفتن که شما میخوايد منو ببینید.مشکلی پیش اومده؟

این حرف خشم دوراج را از کنترل خارج کرد:مشکل؟مشکل؟!!!!یعنی از نظر شما هیچ

مشکلی پیش نیومده؟

پرسی بی حوصله پاسخ داد:ممکنه سریع تر برید سر اصل موضوع؟من واقعا سرم شلوغه

همین طور هم به نظر میرسید.چرا که دو جادوگر خیال نشستن هم نداشتند.نخست وزیر

به خود زحمت تعارف نداد:تا کی؟به من بگید تا کی این وضع ادامه داره؟تا کی

میخواين آرامش ما رو بهم بزنین؟

\_ما؟!!!!فکر میکنم اشتباه گرفتید.اون و لدمورته که داره دنیای هردوی ما رو بهم

میریزه.من و شما نهایتا یک طرفیم

یک طرف؟! او نه... فکر نکنم.... این شما نیستید که برای وضع در هم کشور سرزنش  
میشید. چند تا هیولای ما قبل تاریخ درست وسط پایتخت شما ظاهر نشدن. مردم شما رو  
در خرابکاری پل لندن و از خط خارج شدن قطار مقصر نمیدونن.... یا برای حمله ی  
تروریست ها.... قتل و سر به نیست شدن پنج هزار نفر رو از چشم من میبینن اونوقت شما  
به جای کمک به من میگرد وقت ندارم؟

چارلی نگاهی به چهره ی در مانده ی برادرش کرد: اونقدر هم که فکر میکنید بی کار  
نبودیم. تو این هفته ما یه جنگ تموم عیار داشتیم. نزدیک 150 نفر از افرادمون رو از  
دست دادیم و دو برابر این تعداد زخمی.... وزارت خونه تقریباً داغون شد. چیزی نمونه  
بود که همه چی از دست بره. شانس آوردیم که پرسى هنوز زندس و گرنه الان نه ما و نه  
شما اینجا نبودیم.

دوراج کم کم صبرش را از دست میداد: او به... دلخوشی جالبیه.... واقعا مردم منو هیجان  
زده میکنه.... در برابر این فجایع شما چیکار کردین؟

اینبار پرسى جواب داد: ما اون به قول شما هیولاهای ما قبل تاریخ رو وارد کردیم  
نخست وزیر دیگر داد میکشید: و باعث شدین وحشت مردم من کامل بشه! میدونید دیدن  
دایناسورهای غول پیکر وسط لندن چه وحشتی ایجاد میکنه؟ چند نفر اونا رو در حین  
خوردن مردم دیدن...

چارلی خنده ای کرد:اون اژدها ها صدمه ای به کسی نزن.البته اگه مریشون رو نادیده بگیریم....حتی نمیتونن از محیط مشخص شده خارج بشن.ضمنا....ما کاملا راه دید اون ها

رو برای مردم شما بستیم

\_خدای بزرگ...میخواید بگین اون هیولا ها هنوز اونجان...

\_دقیقا...

به نظر میرسیدک ه نخست وزیر دیوانه شده:این امکان نداره....

\_اوه چرا داره....اما خیر خوبی هم برا شما داریم...

حتی پرس هم متعجب به نظر میرسید.فکر نمیکرد در این اوضاع خبر خوبی هم مانده

باشد....

\_خبر؟

\_در مورد اون چند هزار نفر افراد گم شده...

نخست وزیر با هیجان به چارلی نگاهی کرد و مرد جادوگر توضیح داد:حداقل 1000

نفرشون رو پیدا کردیم...نمیگم حالشون خوبه اما زنده ان

\_پیداشون کردین؟کی؟کجا؟

\_پرسی این جزو اسرار محفله ....

\_اما من بایسد بدونم

اینبار چارلی جواب نخست وزیر را داد: اونا زنده ان اما از محدوده ی دسترسی ما خارجن. افراد ما دارن تلاشم یکنن راهی برای خروج اونها پیدا کنن... اما من بعید میدونم تا جایی که فهمیدیم جادوهای دفاعی منطقه ی ممنوعه کاملاً به وجود اونها وابستس... قبل از اینکه پرسى یا دوراج سوالی بپرسند صدای زنگی بلند شد. چارلی دست در جیبش کرد و ساعت عجیبی را در آورد: باید برگردیم...

پرسى سرى تکان داد. قبل از اینکه دو جادوگر به سمت شومینه بروند دوراج فریادی زد: صبر کنین... اینایی که گفتین یعنی چی؟ باید به من توضیح بدین

چارلی مشتی پودر سبز رنگ درون آتش شومینه ریخت: متاسفم جناب وزیر... اما الان امکانش نیست شاید در هفته ی آینده... خبرهای خوبی بهتون دادم. حرکتی به چوبدستی اش داد و طلسمها ی محافظتی را باطل کرد

پرسى مشتی پودر پرواز در درون آتش ریخت قبل از رفتن به سمت همکار خسته اش بازگشت: باور کنید ما تمام تلاشمون رو برای حل این مشکل میکنیم

...خدانگهدار...

قبل از اینکه دوراج حرفی بزند. دو جادوگر در میان شعله های زمردی ناپدید شدند.

\*\*\*\*\*

با صدای پاق آرامی دراگو و کیت ظاهر شدند. جایی که در آن بودند اتاقکی در بیرون  
حیاط بزرگ ویلا بود که آن را مختص آپارتهایش ساخته بود. این تنها راهی  
بود که میتوانست راز کوچکش را به عنوان یک جادوگر از چشم ساکنان دیگر خانه  
پنهان کند. حرکتی به چوبدستی اش داد و طلسم ضد استراق سمع را فعال کرد. سرانجام  
نگاهش را به همراه وحشت زده اش انداخت که تازه از فشار اولین آپاراتش خلاص  
شده بود و وحشت زده به نظر میرسید. با این حال به خوبی هراسش را پنهان میکرد.  
تلاش میکرد از زمین بلند شود. زمانی که دختر جوان هرمیون و دراگو را شناخته بود  
ترسش کمتر شده بود. به طور جسته گریخته چیزهایی از حرفهای هری بیاد میآورد اگرچه  
هنوز گیج بود و حتی خود هری را بیاد نمیآورد. دراگو میدانست که این مسئله موقتی  
است و حالا که طلسم هرمیون باطل شده کم کم دختر جوان همه چیز را بیاد خواهد  
آورد.

کیت از روی زمین بلند شد و گرد و خاک را از لباسش تکاند با کنجکاوی نگاهی به  
اطراف کرد اتاقک کوچک متروکه به نظر میرسید سرانجام به حرف آمد: اینجا کجاست؟  
\_خونه ی من... در حال حاضر امن ترین جاییه که بودن تو درش باعث خشم هرمیون

نمیشه

کیت کنجکاوانه پرسید: چرا باید بودن من کسی رو عصبانی کنه؟

\_چون جدیداً به کم‌رو هری حساس شده ...

\_هری؟

این اسم به نظرش آشنا می‌آمد اما چیزی بیاد نمی‌آورد...:چه بلایی سر من آورده؟ حس

میکنم مغز خالی شده...هیچی یادم نمی‌آید...این اسم خیلی آشنا...اما نمیدونم کجا

شنیدم ...

\_به کمی گیج شدم...یکی دوروز دیگه یادت می‌آید ...

مرد جادوگر اینرا گفت و با حرکت سریع چوبدستی اش دو مبل قهوه‌ای رنگ ظاهر

کرد:میدونم جا تنگه اما مجبورم قبل از بیرون رفتن چند تا نکته رو بهتون بگم...حالا

لطفا بشین

کیت به آرامی روی صندلی روبروی دراکو نشست.هنوز نگران به نظر میرسید.با این

وجود تلاش میکرد خونسردهش را حفظ کند.تا جایی که در مورد این مرد بیاد می‌آورد

انتظار دیگری از خانه اش داشت.دراکو نگاه سریعی به چشمان درخشان زن جوان

کرد.میتوانست افکارش را از نگاه او بخواند:فکر میکنم به حد کافی از ما شنیده باشین .

دختر جوان سری تکان داد

و دراکو ادامه داد:من نمیتونم خیلی مسئله رو براتون باز کنم در حال حاضر فقط در

همین حد بدونین که وظیفه‌ی ما حفظ امنیت شماست.تا زمان رفع این خطر شما مهمان

من هستید. مسئله مهمتر اینکه تو این خونه به جز من و شما , افراد دیگه ای هم زندگی میکنند که چیزی در مورد جادوگر بودن من نمیدونن و ما نمیخوایم بدونن حالا همراه من بیاید .

دراکو بلند شد و کیت به تبعیت از او از جا برخاست . مرد جادوگر حرکت ملایمی به چوبدستی اش داد و هر دو مبل را ناپدید کرد. و بار دیگر حیرت دختر جوان را نادیده گرفت بعد از آن طلسم ضد استراق سمع را برداشت حرکتی به چوبدستی اش داد . بلافاصله شنل دراکو جای خودش را به کت شلوار خوش دوختی داد. دستش را روی دستگیره ی در چوبی گذاشت و آن را باز کرد. هجوم نور به درون اتاق نیمه تاریک برای لحظه ای چشم هردو نفر را زد. دراکو بی توجه به زن جوان در را باز کرد و بیرون رفت .

کیت اخمی کرد. دراکو متوجه شد اما توجهی نکرد هنوز کمی از غرور اسلیترینی در او بود تا با یک مشنگ , هرچند زن جوان و زیبایی باشد هم قدم شود

با باز شدن در و کیت بی اختیار نفسش را حبس کرد

منظره ی خانه ی ویلایی کوچک و زیبایی روبرویش بود . ویلای کوچکی که در میان درختان بلند محصور شده بود . ساختمانی دو طبقه با دیوارهای سفید و مرمری که منظره اش از لا به لای درختان تابلوی نقاشی زیبایی را تداعی میکرد و در جلوی آن دو

اتوموبیل آخرین مدل به چشم میخورد. دراکو دست در جیبش کرد و کلید کوچکی را بیرون کشید. به ابروهای بالا رفته دختر جوان پوزخندی زد و گویی به خودش یادآوری کرد: اینجا دیگه جادوگر بازی ممنوعه .

به آرامی دروازه ی فلزی جلوی خانه را باز کرد و جلوتر از کیت پا بر روی چمن های یکدست محوطه ی جلوی خانه گذاشتند. در فاصله ی در ورودی تا ساختمان , چند درخت بید که با فاصله های یکسانی کاشته شده بود و کیت را در این فکر فرو برد که میزبانش حداقل در انتخاب باغبان و خانه سلیقه ی خوبی داشته .

هنوز این فکر از سرش نگذشته بود که چشمش به پیرمردی افتاد که به سمت آنها میامد. قد کوتاه بود با سری نیمه تاس و لبخندی بر لب. پلیور سیاه و سفیدی بر تن داشت و چکمه های باغبانی اش تا زیر زانویش را گرفته بود.

اگرچه غرورش هرگز اجازه ی اعتراف کردن نمیداد... دراکو علاقه ی زیادی به این پیر مرد داشت. رفتارش برا او تداعی کننده ی کسی بود که زندگی اش را متحول کرده بود

\_صبح بخیر قربان... به خونه خوش آمدید

\_ممنونم مت

و در جواب نگاه کنجکاو چشمان آبی مرد پیر اضافه کرد: میخوام با مت آشنا بشی کیت و ...متیو...ایشون ...ام...ایشون ...نامزد من ...

این حرف را بی اختیار زده بود. با دیدن نگاه تند دختر جوان بقیه ی حرفش را خورد و دست و پایش را جمع کرد .

سرانجام زمانی که پیرمرد از آنها فاصله گرفت کیت با خشمی مرگبار به حرف آمد: فکر میکنم باید یه چیزی رو بهتون یاد آوری کنم . برای معرفی راههای دیگه ای هم

هست.... تو حق نداری خودت رو به دیگران بچسبونی

دراکو بی حوصله پاسخ داد: چه پرمدعا... چی فکر کردی خانم؟!!!! مثل اینکه متوجه

نیستی... من یه مرد اصیل زاده ی مجرد پولدارم. به نظرت چطوری میتونم یه دختر

جوون رو به خونم بیارم بدون اینکه پشت سرم چرت و پرت بگن؟ اونم وقتی که قراره

تو برای یه مدت نامعلوم اینجا بمونی؟

کیت دهانش را باز کرد تا پاسخ تندی به میزبان پر مدعایش بدهد اما دراکو منتظر جواب

کیت نشد و با قدمهای کشیده به راهش به سمت ساختمان ادامه داد. از آنجا که حرفهای

دراکو جای مخالفت نگذاشته بود به نظر میرسید کیت تسلیم شد و در سکوت به دنبال او

به راه افتاد .

\*\*\*\*\*

\_چارلی این قضیه ی منطقه ی ممنوعه چیه؟

از زمانی که از دفتر نخست وزیر مشنگها بازگشته بودند این دفعه ی دهم بود که پرسى

این سوال را میکرد جواب چارلی با ده دفعه ی گذشته فرقى نکرده بود: این جزو اسرار

محفله نمیتونم بگم پرسى

سرانجام وزیر سحر و جادو از کوره در رفت:یعنى چى؟ من وزیر این کشورم...چرا نباید

از چیزى خبر داشته باشم.این محفل کوفتى چه حقى داره که...

چارلى رو در روی برادرش قرار گرفت:برام مهم نیست کى هستى پرسى....حالا که

برگشتى خونه بهتره پاتو از گلیم خودت دراز تر نکنى...اگه بخوای تو کارهای محفل

دخالت کنى بد ميبینى....روشنه

قبل ازط اینکه پرسى پاسخى دهد صدای فریادى بلند شد و تصویرى در قاب خالى

گوشه ی دفت پدیدار شد.چره ی قورباغه مانند مرد درون قاب وحشت زده فریاد

زد:کشتنش کشتنش نخست وزیر مشنگها رو کشتن

دو مرد وحشت زده به طرف تابلو چرخیدند.تصویر داخل تابلو گزارش داد:وزیر رو

کشتن

\_\_پس اون پیکسون بیشعور اونجا چیکار میکرد؟

\_\_متاسفم قربان اما اون حریفشون نشد....

\*\*\*\*\*

کمتر از نیم ساعت بعد ، کیت با ساکنان دیگر خانه آشنا شده بود دو مستخدمه که کار نظافت خانه را انجام میدادند و آشپز خانه که محض رفع کنجکاوی جلوی او ظاهر شده بود .

به دستور دراگو یکی از اتاقهای طبقه ی دوم در اختیار دختر جوان قرار گرفت. بعد از تاکید دوباره بر صحبت های درون انبار قدیمی وزمانی که یکی از مستخدمین کیت را به اتاقش راهنمایی میکرد مرد جادوگر به اتاق خودش بازگشت تا خستگی دو روز گذشته را از تن بیرون کند. قبل از هر چیز پیام امروزی را که روی میز کنار تختش بود برداشت. به محض باز کردن تای روزنامه وحشت زده چشمانش را بست. تصویری متحرک از گرگینه ای که کودکی را میدرید روبرویش بود:

تیر درشت روزنامه در زیر عکس چنین بود:

### **انتقام لرد سیاه**

به نظر میرسد که شکست در وزارت خانه کسی را که نباید اسمش را برد با به خشم آورده . عصر دیروز زمانی که افراد وزارت خانه آخرین اقدامات امنیتی را در اطراف ساختمان بازسازی شده ی وزارت سحر و جادو انجام میدادند افراد کسی که نباید اسمش را برد سرانجام از مخفی گاهها بیرون آمدند و در یک اقدام جنون آمیز به تلافی شکست وزارت خانه برآمدند . گذارش خبر نگار ما حاکی از آن است که این انتقام به جامعه ی جادوگری محدود نشده و پس از قتل عام

خانواده های داوایش، سیمسون و جکرز کاراگاهان برجسته ی وزارت خانه مرگخوارها سر چوبدستی هایشان را به سمت مشنگها گرفتند. شاگردان یک مدرسه ی ابتدایی در منچستر با حمله ی گرگینه ها به خاک و خون کشیده شدند. همزمان با این حمله ی وحشیانه ، پل تازه بازسای شده ی لندن کاملا فروریخت. و دو ترن مشنگی از خط خارج شدند. که صدها کشته و زخمی از این حوادث برجا ماند. مرگخوارها همچنین در آخرین اقدام خود وحشت مشنگها را کامل کردند و نخست وزیر مشنگها را در دفترش به قتل رساندند. این در حالیست که شواهد حاکیست کشته شدن نخست وزیر مشنگها ساعتی بعد از ملاقات او با وزیر سحر و جادو صورت گرفته...

دراکو با خشم چهره اش را در هم کشید. مبارزه هنوز ادامه داشت. کمی پایین تر عکس

آشنایی توجهش را جلب کرد:

### چارلی ویزلی در مقام معاون اول وزیر... بازگشت رونالد ویزلی به دفتر کاراگاهان...

شکلپوت: وینزگاموت از انتخاب وزیر حمایت میکند

در حالیکه جامعه ی جادوگری هنوز از شوک حوادث اخیر خارج نشده وزیر سحر و جادو همه را غافلگیر کرد. بررسی ویزلی وزیر سحر و جادو ساعتی پس از پایان مبارزه ی مرگبار وزارت خانه چارلی ویزلی برادر بزرگتر خود را به سمت معاون اولی برگزید. شنیده ها حاکی است که چالرز ویزلی 43 ساله از اعضای رسمی محفل ققنوس میباشد که اعضای آن در شکست کسی که نباید اسمش را برد در وزارت خانه نقش اصلی را بر عهده داشتند.

ویزلی به محض دریافت این سمت کار خود را آغاز کرد و در اولین اقدام با اقدامات خود امنیت کامل را در وزارت سحر و جادو برقرار ساخت

همچنین درست ساعتی قبل از این حمله وزیر سحر و جادو رونالد ویزلی رئیس خلع شده ی دفتر کاراگاهان را به شغل خود بازگرداند. شنیده ها حاکی است که این

انتخاب درست پس از یک ملاقات محرمانه بین رئیس اداره ی کاراگاهان و وزیر صورت گرفته و بلافاصله پس از آن وزارت خانه در حالت آماده باش قرار گرفت.

در عجیب ترین واکنش به رفتار عجیب وزیر سحر و جادو، کینگزلی شکلبوت رئیس وینزگاموت که یکی از بزرگترین مخالفان همیشگی سیاست ای ویزلی است حمایت کامل خود را از اقدامات وزیر سحر و جادو اعلام داشت وی نه تنها جلوی استعفای دوباره ی رئیس دفتر کاراگاهان را از سمت خود گرفت بلکه در اقدامی دیگر عضو باقیمانده ی دفتر مبارزه با مرگخواران، هرمیون گرنجر را که سال قبل از کار در اداره ی کاراگاهان استعفا داده بود را نیز به شغل خود برگرداند. لازم به یادآوریست که ویزلی و گرنجر دو عضو از اولین تیم سه نفره ی مقابله با مرگخواران بودند که سالها قبل به سرپرستی هری پاتر اداره میشد. نکته ی جالب توجه در مورد این انتصابها عضویت فعال هر سه ی این افراد گروه مقاومت مردمی (محل ققنوس) میباشد.

حال باید ببینیم که سابقه ی درخشان محل ققنوس میتواند بار دیگر منجر به دفع بلای مرگخواران شود یا نه؟

بقیه در صفحه ی 6

دراکو آهی از خستگی کشید. روزنامه را به کناری انداخت و روی تختش دراز کشید

\*\*\*\*\*

هری، رون و هرمیون در جلوی دره ی گودریک ظاهر شدند. هر سه نفر کمی عصبی

بودند. خشم هری از دیدن اسنیپ هنوز فروکش نکرده بود. هرمیون تلاش میکرد آنچه را

که از هری دیده به فراموشی بسپارد و رون متعجب بود که چطور روحیات دوست

قدیمی اش تا این حد تغییر یافته. هنوز به در خانه نرسیده بودند که در باز شد و مالی

ویزلی با حالتی نگران قبل از پرستار هاگوارتز از خانه خارج شد. با دیدن او قدمهای رون

سست شد .

کسی به او نگفته بود که قرار است با مادرش روبرو شود اما دیگر راهی برای فرار

نداشت. چرا که نگاه مالی با اشتیاق به او خیره شده بود. هری و هرمیون نگاهی رد و بدل

کردند. هر دو از عاقبت این مواجهه نگران بودند. به همین دلیل هم به رون چیزی در

مورد حضور مالی در خانه نگفته بودند. در هر حال این اتفاقی بود که دیر یا زود باید

میافتاد. حالا که مالی روبرویش بود رون درست مثل زمان بچگی به نظر میرسید. نگاهش

به مالی دقیقا همانطور بود که در گذشته وقتی بعد از انجام یک کار خلاف مالی مچش

را میگرفت به او نگاه میکرد با این تفاوت که حالا سر مالی به زحمت به شانه ی رون

میرسید و اینبار از آن چشم غره های همیشگی خبری نبود. رون سرش را پایین انداخته

بود در همان حال با صدای آرامی که هری را بیاد لحن گنهکار دوران بچگی میانداخت

زمزمه کرد: سلام مامان

اتفاق بعد از آن هر سه نفر را غافلگیر کرد. مالی دستش را بالا برد و با تمام قدرت

کشیده ی آب نکشیده ای به گوش جوانترین فرزندش کوبید: هیچ معلومه کجایی؟ تو این

اوضاع در هم... نمیگی نگرانت میشم

و بعد از آن... قبل از اینکه سائرین قادر به هضم قضیه باشند با تمام قدرت کوچکتترین

پسرش را در آغوش کشید . صدای هق هق آرام پیرزن برای لحظه ای هر سه نفر را شوکه کرد . رون که برای چند لحظه کاملا مبهوت و متحیر مانده بود سرانجام موفق به

سخن گفتن شد: شما... خودتون گفتین... گفتین نمیخواین منو ...

مالی فریاد کشید: از کی تا حالا اینقدر حرف گوش کن شدی؟

صدای مردانه رون لرزید: همیشه منو ببخشی؟

مالی بیشتر از قبل پسرش را در آغوش فشرد. هری احساس میکرد چشمهایش به سوزش افتاده. آرام برگشت تا دور از نگاه هرمیون اشکهایش را پاک کند. کمی بعد رون به آرامی موهای مادرش را نوازش میکرد و زیر لب چیزهایی به او میگفت که هری و هرمیون آن را نمیشنیدند توجه هری به پرستار کنجکاو مدرسه جلب شد و به یاد مسئله ی دیگری افتاد: حال سیریوس چگونه؟

خیلی ناگهانی مالی رون را رها کرد. چهره ی مادام ریچسون چیزی در خود داشت که هری به هیچ وجه از آن خوشش نمیامد. سرانجام این مالی بود که به حرف آمد: من... فکر میکردم با شما... از وقتی برگشتم خونه نبودن... هیچ کدومشون

\*\*\*\*\*

در کو در تخت خوابش غلطی زد. صورتش رنگ پریده بود و به شدت نفس نفس میزد. باز هم کابوسی دیگر....

زمانی که سراسر کشور غرق در شادی شکست و لدمورت شده بود در پناهگاه اوضاع به

گونه ای دیگر بود. از یک طرف مرگ دین توماس و از طرف دیگر وضعیت خطرناک

جینی و سارا همه را دیوانه کرده بود. پشت در اتاقی که نیک و ربکا در آن به معاینه ی

دخترها میپرداختند هری و دراگو بی صبرانه قدم میزدند. آرتور ویزلی کلافه و عصبی

بود. چارلی و رون تلاش میکردند مادرشان را دلداری دهند. بیل در انتظار به دیوار تکیه

داده بود و سایرین در سکوت انتظار میکشیدند

سرانجام انتظار به سر رسید. در باز شد و ربکا به همراه نیک از اتاق خارج شد. بلافاصله

همه از جا پریدند و دو شفا دهنده را زیر سیل سوالات خود گرفتند: حالشون چگونه؟

زنده میمونن؟

چه بلایی سرشون اومده؟

ربکا سوال چارلی را جواب داد و هری و ویزلی ها را آرام کرد: جینی خوبه... فقط باید

استراحت کنه

به جای دراگو که زبانش از وحشت بند آمده بود هری پرسید: سارا... سارا چی؟

حال بچه ش خوبه... اما ...

ربکا نگاهش را از چهره ی نگران دراگو دزدید. مرد جوان با وحشت به چهره ی نیکلاس

خیره شد که چشمهای پیرش لبریز از اندوه بود. به نظر شکسته میامد ...

صدای دراکو از پیش بینی حقیقت میلرزید: نیک...؟!!!!!!!!

نیکلاس مختصر توضیح داد: از من خواسته اکسیر حیات رو بهش بدم...میخواه هر جور

شده بچه شو به دنیا بیاره

دراکو دیگر چیزی نشنید قبل از اینکه کس حرفی بزند وارد اتاق خواب شد. جایی که

سارا بی حال و بی رمق روی تخت افتاده بود. بغض سختی گلویش را میفشرد. آهسته

دستش را جلو برد و موهای خیس از عرق زن جوان را از جلوی صورتش کنار زد. اشک

بی مهابا پهنای صورتش را پوشانده بود: تو... با من این کارو نمیکنی سارا ...

سارا چشمانش را باز کرد. در نگاه بی رمقش محبت موج میزد و صدایش از ضعف

میلرزید: آروم باش دراکو... هنوز که اتفاقی نیوفتاده

\_دیگه چه اتفاقی باید بیوفته؟ نباید تنهات میذاشتم... متاسفم سارا... من... بدون تو ...

حالا مرد جوان همیشه مغرور حق میگرد. دست لرزان سارا اشکهای دراکو را پاک

کرد: کلی برنامه داشتیم. میخواستیم غافلگیرت کنم... دلم میخواست روبروت و ایستم و بهت

بگم داری پدر میشی... فکر میکردم خوشحال میشی

دراکو به سختی اشکهایش را پس زد: میشدم... اما نه تو این وضعیت... سارا من این بچه

رو بدون تو نمیخوام .

ولی سارا نظر دیگری داشت. شاید میدانست که بعد از او نانسی تنها امید دراکو برای

ادامه ی زندگی است و ذخیره ی اکسیر حیات نیکلاس آخرین امید او برای حفظ

فرزندش بود .

ماههای بعد از آن سخت ترین روزهای زندگی دراکو بود.مجبور بود به خاطر سارا

اندویش را پنهان کند و تمام تلاشش را برای خوشحالی او به کار میگرفت اما در درون

خون خونس را میخورد .

تصمیم داشت از کار در محفل کناره گیری کند اما ...نمیتوانست از کار برای ولدمورت

استعفا دهد. در این وضعیت سارا تنها حمله ی یک مشت مرگخوار احمق را کم داشت

همیشه میدانست که عاقبت روزی باید فراری شود اما...ترجیح میداد آرامش همسرش را

از دست بدهد.بعد از آن این او بود که به دنبال در دسر میرفت

بنابراین هر دو سمت ماجرا را نگه داشت تا حداقل کار مفیدی برای محفل انجام داده باشد

.در تمام زمانی که دراکو مشغول انجام ماموریتهايش بود جینی و خانم ویزلی در کنار

سارا میماندند.تغییر دیگری که در این بین رخ داده بود و موجب نزدیکی بیشتر دراکو با

هری و دوستانش شد خشم آنها از بلایی بود که بر سر سارا و دین توماس آمده

بود...حالا هر سه نفر به شدت کار میکردند و قصد داشتند به هر طریق ممکن عاملین این

ماجرا را مجازات کنند. و دراکو از هیچ کمکی در این مورد کوتاهی نمیکرد

دیدن تلاش سه کاراگاه جوان باعث شد که دراکو تلاشش را برای ضربه زدن به مرگخوارها چند برابر کند. بدون اینکه از لو رفتن خودش و عواقب بعدی آن ذره ای بترسد. به لطف پدرش از برنامه های و لدمورت برای بازگشت چیزهایی فهمید... اگرچه تلاشش برای پیدا کردن محل خود و لدمورت محکوم به شکست شد... زمانی که از شوهر خاله اش شنید که و لدمورت راههایی برای بازگشت دارد کاری را کرد که اگر چند سال قبل بود حتی فکرش را هم نمیکرد مستقیم به سراغ هری رفت و هرچه را فهمیده بود با او در میان گذاشت. زمانی که از کشف راز جاودانه سازها با او صحبت میکرد هیچ اثری از ترس و نگرانی در صدایش نبود. برعکس اراده و عزمش برای نابودی و لدمورت آنقدر قوی بود که هری را قانع کرد که ماجرای جاودانه سازها را برای او تعریف کند. در چهار ماه بعد هفده مرگخوار معروف به لطف دراکو دستگیر شدند. آمیکوس کارو و نصف گله ی گرگینه های و لدمورت در مخفیگاهشان کشته شدند. خواهرش الکتو به حبس ابد در آزاکابان محکوم شد. اسنیپ لوسیوس مالفوی , رودفلس لسترنج, دالاهوف و گری بک فراری شدند با اعلام وضعیت جدید بقیه ی مرگخوارها فراری شدند و برای مدت کوتاهی آرامش در کشور حکم فرما شد. آرامشی که زندگی دراکو را در هم کوبید .

\*\*\*\*\*

\_حواستون کجاست آقای مالفوی؟!... با شما

صدای دختر جوان دراکو را از فکر خواب بعد از ظهرش بیرون آورد:چی شده؟

کیت که از این بی توجهی چندان خوشش نیامده بود اخمهایش را در هم کشید و به

آرامی فنجان قهوه عصرانه اش را روی میز گذاشت:گفتم میخوام برم خونه

مرد بور بی حوصله پاسخ داد:فکر کنم بهتون گفتم که همیشه...خیلی خطرناکه

\_خطرناک؟ شوخی تون گرفته؟ دار و دسته ی اون یارو از کجا میدونن خونه ی من

کجاس؟

دراکو خشمگین جواب داد :دفعه ی دیگه که گرفتنت زیر شکنجه ازشون پیرس از کجا

میدونن...بذار روشنت کنم دختر خانوم...مسئولیت تو فعلا با منه...دوست ندارم جنازه تو

تحویل بدم

کیت که هنوز مزه ی شکنجه های صبح زیر دندانش بود کمی عقب نشینی کرد ولی

کوتاه نیامد:خیلی خب...حق با شماس...ولی اینطوری که همیشه.اگه قراره برای یه مدت

نامعلوم اینجا بمونم احتیاج به لباس و وسیله دارم.تا ابد که نمیتونم با روپوش پرستاری

تو خونه راه برم !

حرف دختر جوان قانع کننده بود.دراکو چند لحظه به فکر فرو رفت و سرانجام تصمیمش

را گرفت :خونه که نمیتونم ببرمت...یه پیغام واسه چارلی میفرستم اگه بتونه دو سه تا

محافظ برامون جور کنه میبرمت خرید .

انتظار داشت با این حرف بحث را خاتمه دهد اما متوجه شد که چهره ی دختر جوان در هم رفت: بازم فرقی نمیکنه. کارت اعتباریم تو خونس... ضمنا خوشم نیاد که با بادیاگارد برم خرید

دراکو دیگر نتوانست خودش را کنترل کند: دختری ی پر مدعا. تو فکر کردی کی هستی؟... یه مشنگ ابله.... بذار روشنت کنم اگه تو این اوضاع اعضای محفل وقتشون رو برای خرید کردن با تو بذارن باید ممنون هم باشی... در مورد پول هم نگران نباش... من میتونم ...

کیت با خشم حرف دراکو را قطع کرد: حالا تو گوش کن آقا ی افاده ای... اینقدر واسه ی من قیافه نگیر. اینقدرم ثروتت رو به رخ من نکش. من نیازی به پول تو ندارم... در مورد من چی فکر کردی؟

دراکو بی حوصله دستهایش را بالا برد: باشه... باشه اگه اینجوری دلت میخواد منم اصراری ندارم.. کارهای مهمتری از تلف کردن وقتم با تو دارم در هر حال فکر بیرون رفتن از اینجا رو از سرت بیرون کن ...

\_ تو نمیتونی منو اینجا نگه داری

دراکو پوزخندی زد: اگه مجبور بشم این کارم میکنم  
زمانی که کیت با خشم نشیمن را ترک کرد مرد جادوگر روی صندلیش ولو شد. در این

اوضاع در هم فقط کل کل با یک دختر احمق و کله شق را کم داشت.نگاهی به اطراف کرد و وقتی خبری از مزاحمین ندید چوبدستی اش را کشید و پاترونوسی برای چارلی فرستاد .

\*\*\*\*\*

نیم ساعت بد جواب پیغام چارلی را دریافت کرد.مرد سرخ مو رسماً اعلام کرده بود که افرادی کارهایی مهمتر از خرید رفتن با مهمان او را دارند و اگر ریچاردسون مسئولیتی بر عهده ی دراگو گذاشته خودش باید جوابگوی آن باشد از آنجا که هری تاکید کرده بود که کیت به هیچ وجه نباید از خانه ی دراگو خارج شود تنها یک راه دیگر برایش باقی میماند که چندان به آن راغب نبود.پس از نیم ساعت کلنجار رفتن با خود سرانجام عقل بر احساسش غلبه کرد و تصمیمش را گرفت .

آهسته از جا بلند شد و نشیمن را ترک کرد.از پله ها بالا رفت و به طبقه ی دوم رسید.این طبقه شامل چهار اتاق بود .دو اتاق خواب , یک اتاق کار و اتاقی که همیشه در بسته بود.این اتاقی بود که هیچ کدام از خدمتکاران اجازه ی ورود به آن را نداشتند.در واقع طلسم مشنگ دور کن کوچک دراگو ناخودآگاه توجه آنها را از اتاق دور میکرد . آهسته نگاهی به دو طرف راهرو کرد.زمانی که کسی را در آنجا ندید.حرکت ملایمی به چوبدستی اش داد و زیر لب زمزمه کرد:آلاهومورا

در با صدای تق ظریفی باز شد و دراکو به درون اتاق پا گذاشت .

\*\*\*\*\*

حدود ساعت دو بعد از ظهر برف شدیدی شروع به باریدن کرد. در آن سوز زمستانی  
رابت همانطور که برانکارد سیریوس را با چوبدستی حمل میکرد زیر لب آهنگی زمزمه  
میکرد. تلاش میکرد به این وسیله تنشی را که بر ذهنش حاکم بود فراموش کند. برخلاف  
همیشه ناسی و سلینا اعتراضی نداشتند تنها میخواستند هرچه سریعتر به خانه برسند. چرا  
که اگر از نگرانی مالی و ریچاردسون میگذشتند بدون شنلهایشان تحمل بوران سردی را  
که ناگهانی آغاز شده بود نداشتند. مسلما تحمل صدای رابت، از شنیدن غرغرای مرد  
جوان برانکارد سوار که نگران سلامت خواهر و دوستانش بود بهتر بود .

مخصوصا از وقتی که برف شروع شده بود، سیریوس مدام غر یزد. همانطور که در لا به  
لای سه چهار شنل رنگارنگ پوشانده شده بود و تکه چوبی را که رابت به شکل چتر  
در آورده بود از برخورد دانه های برف به سر و صورتش جلوگیری میکرد تقریبا راه  
دیدش را مسدود کرده بود. مدام غر میزد: اینطوری سه تایی تون سرما میخورین

\_سیریوس...میشه ساکت شی؟مثلا مریضی ها !

رابت دنباله ی حرف سیریوس را گرفت:اعتراف میکنم که در این لحظه از هر نوع  
خوراکی استقبال میکنم .میخواه پیراشکی گوشت باشه یا یه پرس سرما.... زمانی که

نگاهش با نگاه خشمگین نانسی تلاقی کرد معصومانه ادامه داد: چیه؟ تا حالا آدم گشنه

ندیدی؟ از صبح تا حالا چیزی نخوردم

نانسی غر زد: فقط به فکر شکمه

بعد از عبور از رودخانه ، مجبور به توقف شدند. سیریوس قانعشان کرده بود که مسیر

کوتاه مانده تا خانه را روی پاهای خودش طی کند تا احتمالاً باعث نگرانی مالی ویزلی

نشود. اما در واقع نگران عکس العمل پدرش بود .

همانطور که یک دستش را دور گردن رابرت انداخته بود با تکیه بر او از سربالایی

کوتاهی بالا میرفت. پوشیدن سه شنل اضافه راه رفتن را بیش از قبل برایش مشکل کرده

بود. به اجبار هر چند متر کمی استراحت میکرد. هنوز چند قدمی به خانه مانده بود که در

باز شد و چهار نفر به سرعت از آن خارج شدند .

ساموئل ریچاردسون خشمگین، جلوتر از مالی، رون و هرمیون که جیمی کوچک را در

آغوش داشت خود را به آنها رساند. قبل از اینکه هری حرفی بزند سیریوس به حرف

آمد: من حالم خوبه سام... باور کن

اگر سیریوس تصور میکرد که با این جمله پدر نگرانش را آرام کرده و خیلی زود متوجه

اشتباه خود شد. هری که از سلامت مرد جوان مطمئن شده بود نگاه خشمگینی به چهره ی

گنهکار چهار نوجوان کرد و خشمی که از صبح دچار آن بود منفجر شد: فقط یک ساعت

از خونه رفتم بیرون.هیچ معلومه کدوم گوری بودین؟

رابرت زیر لب پاسخ داد:رفتیم قدم بزنینم؟

\_قدم بزنین!!اینجوری؟اونم وقتی سیریوس حتی نمیتونه وایسته؟

با زحمت زیاد و بی توجه به اعتراضهای سیریوس , او را از زمین بلند کرد.آنقدر عصبی

و بهم ریخته بود که حتی فراموش کرد طلسم کاهش وزن را روی او اجرا کند .در همان

حال فریاد زد: بچه های بی ملاحظه. چند دفعه باید یه چیزو بهتون گفت؟چطوری میتونین

اینقدر احمق باشین؟ تو این سرما با این حالش بردینش بیرون ؟

سیریوس که از جایی که در آن بود چندان بدش نیامد , از طرفی دوست نداشت که با

او مثل بچه ها رفتار کنند به اجبار اعتراض کرد:من میتونم راه برم

هری در زیر وزن سیریوس نفس زنان پرخاش کرد:آره...دارم میبینم ! هرمیون که تازه

متوجه فشار وزن سیریوس بر هری شده بود حرکتی به چوبدستی اش داد تا طلسم کاهش

وزن را روی سیریوس که به طور عجیبی با دیدن او چهره در هم کشیده بود انجام دهد و

هری را راحت کرد

بعد از هری نوبت مالی بود که غر بزند.همانطور که کلاه شنل را روی سر نوه ی جوانش

میکشید فریاد زد:بی خبر از خونه میرین بیرون.فکر نکردین که نگرانتون میشم؟بینین

چی به سرش آوردین؟تمام تنش داره میلرزه.بپریدش تو سام.تو این اوضاع فقط

سرماخوردگی رو کم داره

\_مادر بزرگ!!!!

\_تو هیچی نگوسیریوس...چه بلایی سرش اومده؟

هری در نهایت رضایت از فریادهای مالی برگشت تا سیریوس را به سمت خانه ببرد که

جواب نانسی بر جا میخکوبش کرد:یه کم دویده

\_چی؟!

رون درست به موقع حرکتی به چوبدستی اش داد و مانع از رها شدن سیریوس بر زمین

شد.هری حالا با تمام قدرت فریاد میکشید: با کدوم عقلتون همچین حماقتی کردین؟فکر

نکردین بلایی سرش بیاد؟ اون هنوز خیلی ضعیفه . خدای بزرگ....شما بچه های

بیشعور....باید حتما بکشینش تا خیالتون راحت بشه؟

اگرچه هری خشمگین تر از آن بود که دقت کند ولی هرمیون متوجه نگاه سریعی شد که

بین رابرت و نانسی رد و بدل شد و همین طور سلینا را دید که با عذاب وجدان لب

پایینش را گاز میگرفت و سرانجام نگاهش متوجه آستین بلوز دختر جوان شد

\_سام آروم باشین

هری با خشم به سمت مالی بازگشت:آروم باشم؟مالی این دیونه ها ممکن بود سیریوس

رو به کشتن بدن

در همین زمان هری به سمت رون برگشت تا سیریوس را از او تحویل بگیرد: بدش من

رون

\_لازم نکرده. خودم میبرمش تو. تو ایستا اینجا داد بزن... اما دفعه ی بعد حواست باشه

اینی که داری ول میکنی رو زمین آدمیزاده. همینجوریشم داره از حال میره ...

بعد به طرف هرمیون برگشت و خشمگین ادامه داد: هرمیون... آگه به فکر این بچه ها

نیستی به فکر جیمی باش... جلوی شومینه هم میتونین سر اینا داد بکشین

و بی توجه به نگاه متعجب هری و هرمیون و سیریوس را که شاکی به نظر میرسید به

سمت خانه برد

\_فکر کنم حق با رون باشه... بیاین بریم تو بچه ها

مالی اینرا گفت و به دنبال رون به راه افتاد. زمانی که دسته جمعی به دنبال رون به سمت

خانه میرفتند هری دستور داد:: من یه توضیح درست میخوام... تو نشیمن... حالا .

هرمیون همانطور که در را باز میکرد پیشنهاد داد: بهتر نیست اول لباسهاشون رو عوض

کنن سام؟ اینجوری هر سه تاشون تب میکنن

هری غرغر کنان نگاهی به سراپای خیس بچه ها کرد و تازه متوجه شد که هر سه نفر از

سرما میلرزند: شنلهاتون رو چیکار کردین؟

نانسی مختصر توضیح داد: انداختیم رو سیریوس ...

هری سری تکان داد حتی متوجه نشده بود که آن سه نفر شغل بر تن ندارند. با عذاب وجدانی که تلاش میکرد در زیر لحن خشنش پنهان کند گفت: خیلی خب... برین لباسهاتون رو عوض کنننن اما سریع

و بی توجه به سه جوان به دنبال هر میون وارد خانه شد. با رفتن او نانسی آه عمیقی

کشید: دیدین چطوری سرمون داد میزد؟ حتی مادر بزرگ هم مبهوت مونده بود!

رابرت صادقانه پاسخ داد: به نظر من حقمون بود

\_ شما دو تا شاید اما ما ...

رابرت با بدجنسی جواب داد: وقتی سر خود دنبال ما راه افتادی باید فکر اینجاشو میکردی

قبل از اینکه وارد خانه شوند دست سلینا جلوییشان را گرفت. دختر جوان تصمیم گرفته

بود همان بیرون تکلیفش را روشن کند: حالا میخواین چی بهش بگین؟

رابرت شانه ای بالا انداخت: حقیقت رو

نانسی و سلین با هم فریاد کشیدند: چی؟! زده به سرت؟ میدونی اگه بفهمه با مرگوارها

درگیر شدیم چیکار میکنه؟

رابرت شانه ای بالا انداخت: این فقط یه پیشنهاد بود... بهتره خودمون بهش بگیم تا

مغزمون رو زیر و رو کنه. البته نیاز نیست اعتراف کنین که چقدر از سام میترسین

نانسی آهسته در خانه را بست: مسئله ترسیدن نیست راب. خودت میفهمی چی داری

میگی؟ یعنی میخوای بهش بگی سام... ما یه دختر رو دزدیدیم بعدش موقعی که میخواستیم

بازجوییش کنیم مرگوارا اومدن نجاتش بدن و اون وسط ما یه زن رو کشتیم (چهره ی

سلینا در هم رفت )

نانسی که متوجه این موضوع نشده بود ادامه داد: به نظرت وقتی بهش بگیم تو تمام

مدت مبارزه سیریوس دراز به دراز وسط درگیری افتاده بود چه بلایی سرمون میاره؟

زمانی که رابرت سکوت کرد سلینا با درماندگی پرسید: حالا چی کار کنیم؟

قبل از اینکه کسی حرفی بزند در باز شد و سر هرمیون از لای آن بیرون آمد: نمیخواین

بیاین تو؟ نکنه خیال دارین تو این سرما خودتون رو بکشین؟

هر سه بدون هیچ حرفی وارد خانه شدند و مستقیم به طبقه ی بالا رفتند تا لباسهای

خیسشان را عوض کنند. پنج دقیقه بعد که به نشیمن بازگشتند هرمیون را در حالیکه با

جیمی بازی میکرد روی صندلی کنار شومینه یافتند. مالی در آشپزخانه بود و رون با

پیغامی اضطراری راهی وزارت خانه شد.

قبل از اینکه کسی حرفی بزند هری از پله های طبقه ی بالا پایین آمد. نگاه سریعی به

سه چهره ی گنهکار روبرویش کرد: چرا وایستادین؟

رابرت و نانسی روی مبلهای دو طرف سلینا نشستند و تمام تلاششان را کردند تا

نگاهشان به چهره ی خشمگین روبرویشان نیوفتد .

\_خب؟

رابرت من من کنان جواب داد: تقصیر من بود سام. سیریوس اصرار کرد تا یه جایی ببرمش

منم قبول کردم. فکر نمی‌کردم اذیت بشه. بچه‌ها خواستن جلومون رو بگیرن اما ما گوش

نکردیم

هری ابرویی بالا انداخت: فقط همین؟

لحظه‌ای سکوت در اتاق حاکم شد. سرانجام نانسی سکوت را شکست: بله

هرمیون زیرکانه پرسید: و توی این گردش شما مشکلی هم پیش اومد؟

سه جوان عمداً به یکدیگر نگاه نمی‌کردند. خیلی جدی قصد داشتند جلوی لو رفتن خود را

بگیرند. هری نگاه کنجکاوی به هرمیون کرد

\_مشکل؟

\_چیزی که باعث بشه یه نفر خونریزی داشته باشه .

در کسری از ثانیه رنگ صورت هر سه نفر پرید. نگاه نانسی بی اختیار به سمت سلینا

چرخید و همین هری را متوجه دختر جوان کرد که آستین بلوز یاسی رنگش در قسمت

بازو به لکه‌ی خونی آلوده شده بود. بدون توجه به عکس العمل هراسان بچه‌ها از جا

بلند شد و به سراغ سلین رفت. به آرامی دست دختر جوان را گرفت و با ملایمت

آستینش را بالا زد. برای لحظه‌ای به نظرش رسید که سلینا چهره‌اش را در هم کشید اما

به همان سرعت دردش را مخفی کرد. زخم سلینا هنوز باز بود و دستش ناشیانه بانداژ

شده بود و باند سفید کاملاً آلوده به خون بود. به نظر میرسید تنها برای جلوگیری از

خونریزی زخم را بسته اند .

بذار یه نگاهی بهش بندازم

به آرامی باند دور دست سلینا را باز کرد. نگاه سریعی به زخم دست او کرد. سپس از جا

بلند شد و از درون کمد ظرفها بطری کوچکی را بیرون کشید: انتظارشو نداشتم اما... خیلی

خوب دردو تحمل کردی ...

لبخند کمرنگی بر لب دختر جوان شکل گرفت. هری با بدخلقی ادامه داد: خدای من ارنی

منو میکشه... این جوونای کله شق... آدم زخم به این بدی رو مخفی نمیکنه... باید یه کم

دیگه درد رو تحمل کنی .

در بطری را باز کرد و چند قطره از معجون سرخ رنگ درون آن روی زخم دست دختر

جوان ریخت. سلینا فریادی از درد کشید. برای چند لحظه تلاش میکرد دستش را از دست

هری بیرون بکشد اما هری خیلی محکم دست دختر جوان را نگه داشته بود. کمی بعد زخم

شروع به ترمیم کرد. هری نگاه رضایتمندانه ای به زخم کرد و همانطور که گویا با

خودش حرف میزد زمزمه کرد: بد نشد... دارم یاد میگیرم

بعد همانطور که بانداژ تمیزی را که ظاهر کرده بود روی زخم دختر جوان میبست رو به

نانسی کرد:ممکنه لطف کنی و سلین رو به اتاقت ببری؟ باید یه کم استراحت کنه.من هم

با رابرت یه گپی میزنم .

با شنیدن این حرف, رابرت که برای همراهی با دخترها از جای خود بلند شده بود نگاه

درمانده ای به نانسی کرد و دوباره سر جایش نشست

\_خب پس...حالا که بحث مردونس منم میرم کمک مالی

هرمیون اینرا گفت و به سمت آشپزخانه براه افتاد تا هری را با پسر خوانده اش تنها

بگذارد .

بعد از اینکه هری نگاه سریعی به سمت راه پله ها کرد تا مطمئن شود که نانسی و سلینا

در آن حوالی نیستند زیر لب طلسم ضد استراق سمعی را فعال کرد و به سمت رابرت

برگشت.با وجود داشتن نزدیک به یک سال از آشنایی با سام,رابرت هنوز به نگاه

خشمگین او عادت نکرده بود و از آن بدتر سرزنشی بود که در لحن صدای او نهفته

بود.اگرچه همیشه محبتی را که در پشت این نگاه بود احساس میکرد :از تو بعیده رابرت.

فکر میکردم عاقلتر از این حرفها باشی.فکر میکردم بعد از شنیدن حرفهای من و ریموس

متوجه جدی بودن ماجرا شدی.برای چی سیریوس رو از خونه بردی بیرون؟

جواب رابرت تنها سکوت بود.خودش را با شاهپرک کوچکی که در اطرافش میپلکید

مشغول کرده بود

هری ادامه داد: ماجرای شما بیرون از خونه به همین سادگی نبوده. هیچ کس از یه گردش ساده با یه زخمی و سرتا پا خاک آلود نمیاد خونه .

زمانی که سکوت رابرت طولانی شد آهسته اضافه کرد: فکر میکردم بهم اعتماد داری؟  
\_دارم اما سام ....

چهره ی رابرت ناگهان جدی شد: وقتی تو و بابا چیزی در مورد وضعیت سیریوس به من نمیگید چطور انتظار داری که من حرفامو بهت بزنم؟

برای چند لحظه هری در سکوت به چهره ی مصمم جوان مو بنفش خیزه شد: اگه کسی چیزی بهت نگفته برای اینه که ما هنوز مطمئن نیستیم. هنوز امیدواریم که حدس هامون اشتباه باشه و نمیخواستیم نگران بشی اما حالا که خودت اصرار داری .... هری لحظه ای سکوت کرد سرانجام سرش را بالا آورد و نگاه مرد جوان را غافلگیر کرد: بهت

میگم... ولی باید قبلش دوتا قول بهم بدی

چشمهای مرد جوان برقی زد: هرچی باشه قبوله

\_نمیخوام نانسی و سیریوس چیزی از این ماجرا بفهمن... و... من به کمکت احتیاج دارم

\*\*\*\*\*

رابرت گیج شده بود شنیدن حدسهای سام در مورد مشکل سیریوس به نگرانی مرد جوان

دامن زده بود. آرزو میکرد که هرگز حدسهای سام را نشنیده بود. در دل دعا میکرد که

سام اشتباه کرده باشد اما حتی در همان زمان هم میدانست که اطلاعات ریچاردسون از

جادوی سیاه بیشتر از آن است که اشتباهی کرده باشد

\_ خوب رابرت حالا تعریف کن امروز چه اتفاقی افتاد

رابرت اول من و منی کرد سپس نفس عمیقی کشید و آرام آرام ماجرای اسیر کردن دختر

جوان را تعریف کرد

\_ من و سیریوس امروز رفتیم سراغش

وقتی نگاه رابرت به چشم های تنگ شده ی هری افتاد سریع ادامه ماجرا و نیتشان را

تعریف کرد. سپس قضیه سلینا و سیریوس و زمانی که به دنبال آنها می گشتند و مواجهه

با مرگخواران را تعریف کرد

-چی مرگخوارا اونم اینجا. چطور ممکنه؟ کیا بودن؟

رابرت گفت: اون دختری که ما گرفتیم در حقیقت مرگخوار نبود پدرشم مرگخوار

نبود. حداقل نشون شوم که نداشت. اسمش آقای ادامز بود... اندرو آدامز. ما فهمیدیم که

تو دست دخترش به دستبند بوده که هر جا دختره بوده نشون میداده واسه همین اون او مده

بوده اینجا

-واسه همین سلین زخمی شده بود؟ شما درگیر شدین؟

\_راستش... رابرت نگاه معصومانه ای به هری انداخت. هری که متوجه نگرانی مرد جوان

شده بود لبخندی زد: ای بابا... حرف بزن کاریه که شده... کاریتون ندارم که...

رابرت که کمی اطمینان یافته بود ادامه داد: وقتی من رسیدم که دیدم سیریوس بخاطر

اینکه دنبال سلین دویده از حال رفته... و سلین داره تنهایی با دوتا مرگخوار می جنگه

-دوتا !!!

-آره حسابی هم جوشون در اومده بود... من با مرده درگیر شدم و سلین با زنه... درست

همین لحظه نانسی هم رسید و اونطور که من متوجه شدم نانسی زنه رو غافلگیر می کنه

و اونو از پا آویزون می کنه بعدش... بعدش...

-بعدش چی؟ چرا حرف نمی زنی؟

رابرت سرش رو پایین انداخت و گفت: بعدش سلین اون زنه رو با طلسم سکتوم سمپرا

کشت

-چی؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! چرا این کارو کرد مگه زده به سرش؟

-رابرت سریع گفت: منم اگه جای اون بودم زنه رو می کشتم. اون زنیکه عوضی وقتی

دید حریف سلین همیشه عمداً به سمت سیریوس که بیهوش بود طلسم فرستاد

در این لحظه سام از صندلی بلند شد: اون عوضی چیکار کرد؟

رابرت که از فریاد هری حسابی جا خورده بود به سرعت پاسخ داد: نگران نباش سام. سلین

نداشت اتفاقی بیوفته

هری با خشم پرسید: اون کی بود؟ اون عوضی کی بود؟

-سام!!! همونطور که گفتم اون رو سلین کشت... اسمش الکتو بود

-الکتو!!!!!!! خدای من سلین الکتو کارو رو کشت باید بخاطر این کارش حتما از طرف

محفل تشویق بشه

به نظر میرسید که سام آرام تر شده بنابراین رابرت به خودش جرات داد و سوالش را

پرسید: مگه اون کی بود؟

-اون کی بود؟ اون یکی از افرادی بود تو برج شمالی وقتی دامبلدور خلع سلاح شده

بود... چقدر دلم میخواست خودم خدمتش برسم... چند سال پیش فرستادیمش آزکابان. اما

خب... فرار کرد... بعدش رو دیگه باید از رون پیرسی

هری دیگه ادامه نداد و نگاه سریعی به چهره متعجب رابرت انداخت: ... خب خب بعدش

چی شد؟

-خب بعدش ما با مرده مبارزه کردیم و اون داشت شکست می خورد که دخترش سر

رسید... بعدش متوجه شدیم که اون مرگخوار نیست و در حقیقت مرگخوارا دختر و

پسرش رو گرفتن تا این مرده برایشون شفا دهندگی کنه... ما ازش خواستیم با ما بیاد ولی

گفت که قصد داره دختر و زنش رو به خارج بفرسته و بعدا پسرش رو نجات بده

-عجب ماجرای. خدا رو شکر که کسی صدمه ندیده

\_بینم سام... شما مطمئنین؟ منظورم سیریوسه....

\_متاسفانه بله راب

\_اوه مرلین...اگه بفهمه...داغون میشه

زمانی که هرمیون آنها را برای نهار به آشپزخانه فراخواند اشتهای رابرت با اطلاعاتی

که در مورد سیریوس گرفته بود کاملاً کور شده بود و در تمام مدتی که نانسی و سلینا

با اشتها غذا میخوردند با قاشق درون سوپش بازی میکرد. درست زمانی که مالی با دیس

مرغ سرخ شده از راه رسید پاترونوسی نورانی جلوی سام متوقف شد .

هرمیون که با نگاهی پاترونوس هکتور را شناخته بود نگاه پر سوالی به هری که از سر

میز بلند شده بود کرد. و هری در جواب تنها لبخندی به او زد: مالی واقعا سوپ خوشمزه

ای بود و نمیدونی چقدر از دست دادن بقیه ش متاسفم اما مجبورم به کار مهمی

رسیدگی کنم .

خانم ویزلی همانطور که نصف دیس را در بشقاب رون خالی میکرد جواب داد: مطمئنی

که نمیتونی بمونی سام؟

بعد از آشتی دادن رون با خانواده مالی به طرز شگفت آوری با او صمیمانه تر از قبل

رفتار میکرد .

هری مختصر جواب داد:متاسفانه بله...هرمیون .....ممنون میشم تا وقتی برمیگردم هوای سیریوس و نانسی رو داشته باشی...و بعد از نگاه معنا داری به رابرت از خانه خارج شد .

نانسی سریع رو به سریع آرام گفت تو چی بهش گفتی؟

-همه چیز رو

-تو چی کار کردی؟

رابرت اصلا جواب نداد.سلینا نگاه خیره ای به رابرت کرد و گفت: تو که چیزی در مورد

من نگفتی؟

-متاسفم اون همه چیزو می دونه

با گفتن این حرف بلند شد و آشپز خانه را در حالی ترک کرد که دو دختر رنگشان مثل

گچ پریده بود

\*\*\*\*\*

سه ضربه ی آهسته به در اتاق نواخته شد و بعد از آن صدای دراکو به گوش

رسید:میتونم پیام تو؟

کیت به آرامی جواب داد:بفرمایید

در باز شد و دراکو وارد شد.در یک دستش چمدان کوچک طوسی رنگی بود که انرا

جلوی دختر جوان بر زمین گذاشت

کیت کنجکاوانه نگاهی به چمدان کرد: این چیه؟

\_بازش کن

دختر جوان به آرامی در چمدان را باز کرد. چندین دست لباس زنانه خیلی با دقت روی

هم چیده شده بود. به آرامی نگاهی به لباسها و نگاه به دراکو کرد. با اینکه بیشتر از

شانزده سال از آخرین باری که لباسها پوشیده شده بود میگذشت جادوی دراکو آنها را

کاملاً نو نگه داشته بود .

\_امیدوارم این فعلاً مشکل تو رو حل کنه

کیت بلوز لیمویی رنگی را از چمدان بیرون کشید و لبخندی تحویل مرد جادوگر

داد: ممنونم

دراکو تنها سری تکان داد: تا وقتی برمیگردم از تو خونه تکون نخور. هر چیزی که احتیاج

داشتید مگی برات فراهم میکنه

\*\*\*\*\*

بعد از ترک خانه ی ویزلی ها , هکتور مستقیماً به خانه اش بازگشت. اولین چیزی که بعد

از ورود به خانه توجهش را جلب کرد , میز غذایی بود که به نظر دست نخورده

میرسید. هکتور با تعجب میز را بررسی کرد. میتوانست قسم بخورد که چیز زیادی خورده

نشده. به نظر میرسید که برده ی جوان جرات خوردن غذایی اضافه بر سهمیه ی تایین شده توسط اربابش را نداشته یا شاید نخواستہ خودش را بد عادت کند .

\_استیو؟ استیو کجایی؟

زمانی که فراخوان جادوگر جواب نداد، شروع به جستجو کرد. آشپزخانه، حمام اتاق نشیمن، حتی اتاق خواب طبقه ی پایین را گشت. کم کم نگران میشد. اگر استیو از خانه خارج شده بود ...

به خودش پاسخ داد: در قفل بوده. به علاوه اون دستور داشته که اینجا بمونه. شاید رفته بخوابه .

با این فکر به سمت راه پله ها تغییر جهت داد. پله ها را با سرعت طی کرد و به راهرو رسید. دو در چوبی روبرویش بود. اولین اتاق خواب خالی بود. زمانی که تخت خواب اتاق دوم را هم خالی دید نگرانش شدت گرفت. میخواست از اتاق خارج شود که نگاهش به توده ی قرمز رنگ مچاله شده ای افتاد که از زیر تخت بیرون زده بود. آهسته جلو رفت و به زیر تخت نگاه کرد .

با نگاهی مرد جوان را شناخت که به عادت چهار ساله، روی زمین زیر تخت به خواب فرو رفته بود. حتی به خود جرات نداده بود که آتش بخاری را روشن کند یا پتویی روی خود بیاندازد. روی کف سرد سنگی خودش را جمع کرده بود و تلاش میکرد با لباس

مدرسهش خود را از سرما حفظ کند .

هکتور حرکتی به چوبدستی اش داد. بلافاصله آتش ترق و تروق کنان در شومینه زبانه کشید .

حرکت پیچیده ای به چوب دستی اش داد و آن را به سمت استیو گرفت... و با حرکت ملایم چوبدستی اش مرد جوان را بلند کرد. به آرامی او را روی تخت قرار داد و آهسته پتو را رویش کشید. زمانی که با کمترین صدای ممکن در اتاق را پشت سرش میبست صدای در از طبقه ی پایین ورود سام و دراگو را به او اطلاع داد

\*\*\*\*\*

اندرو آدامز نگران و وحشت زده به ولدمورت که کمی آن طرف تر مشغول بررسی دست تازه ترمیم یافته اش بود نگاه میکرد. بعد از پنج روز تلاش توأم با وحشت از کشته شدن پسرش و سرانجام موفق شده بود تا حدی دست او را ترمیم کند. البته هنوز هم در اکثر مواقع دست ولدمورت بی حس بود اما باز هم پیشرفت خوبی بود. در واقع به نظر نمیرسید که قادر باشد بیشتر از این کاری برای جادوگر سیاه بکند.

اعصاب دست صدمه ی سختی دیده بود که امید چندانی به بهبود آن وجود نداشت اما او مجبور بود حداقل برای حفظ جان پسرش وانمود کند که دست جادوگر سیاه رو به بهبود است. با این حال زمانی که ولدمورت در حین کار کردن ناگهان دستش بی حس میشد و

جسمی که در دست داشت نقش زمین میشد با خشم زیاد شفا دهنده را زیر شکنجه میگرفت. اگر چه حالا که چند روزی بود کار شکنجه کردن او را به دیگران واگذار میکرد درد کمتری میکشید.

مرغخوارها هیچ وقت نمیفهمیدند که چرا با تمام علاقه ی و لدمورت به شکنجه دادن و او این کار را به دیگران واگذار میکند اما آدامز به خوبی این را میدانست... صدمه ی اصلی که و لدمورت در نبرد وزارت خانه دیده بود یک تجربه ی استثنایی بود. سرش را بالا آورد و نگاهش با نگاه شیطانی و لدمورت تلاقی کرد: خوبه... خوبه... همیشه بهت امیدوار بود

مرد بخت برگشته به سرعت جلوی او زانو زد: سرورم خواهش میکنم... پسر رو بهم پس بدین

چشمهای شیطانی و لدمورت برقی زد: تو هنوز مشکل اصلی رو حل نکردی  
\_من نمیدونم... قسم میخورم... تا حالا راهی برای این مشکل ندیدم. هیچ وقت ندیدم کسی اینطوری تغییر کنه. خواهش میکنم.... دنی رو به من پس بدین  
\_اوه... دوباره شروع نکن... حوصله ی زجه موره ندارم... اگه یه دفعه ی دیگه حرف اون پسر رو بکشی وسط جنازه شو میندازم جلوت. فهمیدی؟  
مرد آشکارا به گریه افتاد: قربان خواهش میکنم... اون فقط هشت سائشه

ولدمورت پوزخندی زد: پس بهتره کاری نکنی که به نه سالگی نرسه. زود برگرد به

اتاق

مرد بینوا وحشت زده سکوت کرد و بعد از تعظیمی از اتاق خارج شد. ولدمورت نگاه سریعی به اطرافش کرد و بار دیگر چوبدستی اش را در دست گرفت. به خوبی میدانست که آدامز دروغ نمیگوید. اتفاقی که در وزارت خانه برای او افتاده بود واقعا نادر بود.. بعد از کند و کاو شبانه روزی در هر کتاب جادویی که به دستش میرسید نتیجه ای رسیده بود که به هیچ وجه از آن خوشش نمیآمد. چیزی باعث شده بود در شش روز گذشته قدرت های جادویی او رو به افول بگذارند. باید راه حلی پیدا میکرد... در این فکر بود که سه ضربه ی محکم به در نواخته شد و بعد از آن سوروس اسنیپ وارد شد.

\*\*\*\*\*

شنیدن حرفهای اسنیپ تا حدودی آرامش ولدمورت را به او برگرداند. اسنیپ خیالش را راحت کرده بود. او حالا مطمئن بود که هری پاتر در آسایشگاه مشنگی در فلاکت و بدبختی دست و پا میزند و این تا حد زیادی او را راضی میکرد. علی رغم گذشت سالها او همواره نگران پیشگویی قدیمی بود. این اواخر با خود فکر میکرد که باید در همان پنج سال پیش پاتر را میکشت و خیال خودش را راحت میکرد اما در آن زمان آنقدر از نابودی جاودانه سازهایش عصبانی بود که تنها به انتقام فکر میکرد و برای پاتر انتقامی

بہتر از آنچه بر سرش آورده بود سراغ نداشت اما حالا مشکل دیگری داشت. به غیر از اطلاعات جعلی کہ ہکتور روز قبل بہ دستش رسانده بود و ساموئل ریچاردسون را یک محقق علوم جادویی معرفی کردہ بود. سر نخ دیگری از او بہ دست نیاوردہ بود و این مسئلہ او را خشمگین میکرد . از طرفی او مشکل دیگری داشت....مشکلی کہ واقعا نگرانش میکرد...آنقدر کہ نشانہ های بارز شکنجہ شدن را در مرگخوارش تنها بہ حساب آثار خستگی گذاشت و چند ساعتی بہ او استراحت داد

\*\*\*\*\*

زمانی کہ استیو بیدار شد چیزی بہ غروب نماندہ بود. اولین چیزی کہ توجہش را جلب کرد تخت خواب گرم و پتویی بود کہ رویش کشیدہ شدہ بود. این مسئلہ برای او کمی غیر عادی بود. چرا کہ تنها محافظ او در روزهای سرد زمستانی زیرانداز کهنہ ای بود کہ اربابش بہ او دادہ بود .

با یادآوری اسنیپ از جا پرید. چطور جرات کردہ بود کہ روی تخت اربابش بخوابد؟ لحظہ ای بعد متوجہ شد کہ در اتاق اربابش نیست. سرانجام ذہن خستہ اش بیاد آورد کہ برای خدمت بہ یکی از دوستان اربابش بہ نزد او آمدہ. بہ یاد میز غذای طبقہ ی پایین افتاد و تخت خوابی کہ در آن خوابیدہ بود. این بیشتر بہ یک رویا شباهت داشت . بیشتر از چہار سال بود کہ چنین خوشگذرانی نکرده بود. بعد از مدتہا غذای سیری

خورده بود. اگرچه در نظر هرکس دیگری غذایی که او خورده بود اصلاً به چشم

نمیآمد. در واقع معده اش در طول سالها گرسنگی به کم خوردن عادت کرده بود. بعد از

غذا، حمام آب گرم گرفته بود و بعد از چیزی حدود دوازده ساعت خواب احساس نشاط

عجیبی میکرد.

در حالیکه گره ی لباس مندرسش را محکم میکرد. با خود فکر کرد که خوابیدن روی یک

تخت نرم و گرم به مجازات بعد از آن می ارزید. اگرچه بیاد نمیآورد که چطور وارد

تخت شده.

در هر حال بهتر دید که زودتر پایین برود. دیر یا زود ارباب موقتش به خانه برمیگشت و

استیو برای جلوگیری از عواقب بعدی ترجیح میداد که جادوگر را از خود راضی

نگهدارد.

تخت را مرتب کرد و از پله ها پایین رفت. از جلوی اتاق خواب بزرگ طبقه ی پایین

گذشت. در این فکر بود که قبل از آمدن هکتور تکه ی کوچکی از استیک را امتحان کند

که صدای حرف زدن چند نفر را از نشیمن خانه شنید. به نظر میرسید هکتور واتسون

مهمان داشته باشد. صدای مردانه ای به گوشش رسید: حق با دراکوئه... چاره ای نداریم...

\*\*\*\*\*

باید میدیدینش. پسر بیچاره حتی جرات نکرده بود شومینه رو روشن کنه. فکر میکردم

بعد از اون همه گرسنگی تا من برگردم دخل غذاهای روی میز رو میاره اما به نظر میاد

چیز زیادی نخورده... خیلی از دست جادوگرا کشیده. بعید میدونم به این راحتی ها به ما

اعتماد کنه

دراکو پیشنهاد کرد: اگه اینطوره مجبورش کن اعتماد کنه

\_منظورت چیه؟

\_خودت گفتی که اون مجبوره ازت اطاعت کنه .

\_آره ولی نه بر علیه اربابش ...

\_پس فرمانبرش کن

هکتور اعتراض کرد: نمیتونم. اون پسر به حد کافی عذاب کشیده

\_منطقی باش هکتور. ما مجبوریم کم کم اعتمادشو جلب کنیم. حالا که وقتشو نداریم پس

باید میان بر بزیم .

هری با کنجکاوی به بحث دوستانش گوش میداد .

\_میخوای چیکار کنم؟

\_هیچی مثل همیشه نقش یه مرگخوار پست فطرت رو بازی کن

\_ولی آخه ...

هری ذره ای از قهوه اش را مز مزه کرد: حق با دراکوئه... چاره ای نداریم

هکتور میخواست جوابی به هری بدهد که صدای ضربه ای به در بلند شد. برگشت و

استیو را در آستانه ی در دید: اوه استیو بیدار شدی؟

هکتور با لحن پدری که به پسرش صبح بخیر میگوید این را به مرد جوان که وارد

نشین شده بود گفته بود. استیو تعظیمی کرد: چه خدمتی از من برمیاد قربان؟

\_فعلا هیچی؟

با شنیدن این جمله مرد جوان به گوشه ی اتاق رفت و کنار کتابخانه منتظر دریافت

دستور ایستاد. در همان حال زیر چشمی مهمانان ناخوانده را میپایید که روی مبل دو نفره

در کنار هم لم داده بودند. هیچ کدام از آنها را قبلا ندیده بود و حالا در وضعیتی پشت سر

آنها ایستاده بود که اگر چه او نیم رخی از مرد بور را در دید داشت و دو مرد هنوز او را

ندیده بودند .

دراکو که چندان از بی توجهی هکتور نسبت به نقشه هایش راضی به نظر نمیرسید، چشم

غره ای به او رفت و به سمت مرد جوان برگشت. دیدن ظاهر او با آن لباسهای مندرس و

موهای سپید با پستی که در زیر فشار کار خم شده بود باعث شد که از خودش به خاطر

نجات دادن اسنیپ از دست هری متنفر شود .

هری هم که متوجه نگاه مبهوت دراکو و خشمی که در چهره اش مینشست شده بود

برگشت و چیزی که دید باعث شد تصمیم بگیرد در اولین فرصت گردن اسنیپ را خرد

کند .

هکتور به او گفته بود که استیو جوانی هم سن و سال پسر خوانده ی خود اوست اما ظاهر این جوان لاغر اندام با موهای سپید و صورتی بیمار شباهتی به یک جوان بیست و یکی دو ساله نداشت. چطور کسی میتواند این طور وحشیانه با یک بچه رفتار کند. با وجود خشم زیاد دراکو بهتر از هری ظاهرش را حفظ کرد: پس خدمتکار جدیدت اینه؟ خیلی مردنیه..... چرا اونجا و ایستادی پسر؟ مگه چشمات کوره؟ فنجون قهوه ام رو پر کن بار دیگر از رفتار پر غرور مالفوی وارش برای انجام نقشه هایش بهره میجست .

\_معذرت خیوام قربان... همین الان .

مرد جوان با بیشترین سرعت ممکن لنگ لنگان از میان میز و مبلها عبور کرد تا قوری قهوه را بردارد و فنجانها را پرکند. در این میان دراکو میکوشید چشم غره های هری و هکتور را نادیده بگیرد.

زمانی که پسر جوان فنجانهای قهوه ی هری و دراکو را پر کرد با اشاره ی هکتور لنگ لنگان به سر جای قبلش بازگشت و منتظر دریافت دستور بعدی ایستاد. دیدن وضعیت مرد جوان که پایش را چون باری اضافه به دنبال خود میکشید باعث شد که کنجکاو ی هری تحریک شود: چه بلایی سر پات او مده پسر؟

سعی کرد تا حد امکان لحنش را به لحن گفتار دراکو نزدیک کند. چند لحظه طول کشید

تا مرد جوان متوجه شد که جادوگر درشت هیکل او را خطاب قرار داده: مجازات شدم

قربان

\_مجازات؟! برای چی؟

\_اقدام به فرار... اوایل خدمتم به ارباب سوروس سعی کردم فرار کنم. ایشون هم من رو

مجازات کردن .

هری از خشم میلرزید. شانس آورده بود که استیو صورتش را نمیدید. غریب: پاتو شکست

و مداواش نکرد؟

هکتور به سرعت جواب داد: از نظر سوروس این برای برده های نافرمان بهترین

مجازاتیه ...

هری با خشم دندانهایش را بهم می سایید: این همه وقت... حتما خیلی درد کشیدی

از جا بلند شد و به طرف مرد جوان رفت. پسر جوان ترسیده قدمی به عقب برداشت: من

شکایتی ندارم... هنوزم میتونم راه برم .

هری خشمش از اسنیپ را با فریادی بر سر استیو خالی کرد: سر جات و ایستا بچه .

لحن خشن هری , پسر جوان را میخکوب کرد. بنابراین او توانست به آرامی خم شود و

وضعیت پای مرد جوان را بررسی کند. به نظر میرسید که پا از ناحیه ی میچ شکسته و

چون کسی آن را مداوا نکرده بود استخوانها در همان حالت جوش خورده بودند. همین

باعث میشد که مرد جوان نتواند به درستی پایش را روی زمین بگذارد و مجبور باشد

آن را چون باری اضافی به دنبال خود بکشد. و درد زیادی را تحمل کند. به سادگی

...شکل آن قسمت از پا تغییر کرده بود. هری به صندلی متحرک کار کتابخانه اشاره

کرد: بشین

\_چی قربان؟!!!!

\_نشیدی؟ گفتم بشین

دراکو و هکتور هاج و واج به هری نگاه میکردند اما هیچ کدام جرات دخالت نداشتند .

استیو روی صندلی نشست و با وحشت به جادوگر خشمگینی که روبرویش روی زمین

زانو زده بود نگاه کرد .

جادوگر چند لحظه به بررسی پای او پرداخت و سرانجام تصمیمش را گرفت. خیلی

ناگهانی چوبدستی اش را کشید و ضربه ای به پای مرد جوان زد که فریاد او را به

آسمان برد .

دراکو و هکتور با هم از جا پریدند و به سمت هری و پسر جوان که از درد ناله میکرد

دویدند .

دراکو نگاه سریعی به پای استیو کرد: هیچ معلوم هست چه غلطی میکنی؟ یه استخون سالم

تو پای این بچه نداشتی

\_میدونم دراکو...اما وضعیت استخوانهاش خیلی خراب بود. مجبور بودم این کارو

بکنم. الان درستش میکنم. چوبدستی اش را با حالتی دورانی چرخاند: جیمس لایس

بلافاصله فریادهای استیو قطع شد و جای خود را به نفسهای صدادار حیرت زده ای

داد. پای درهم شکسته اش شکل طبیعی خود را بازیافته بود. هری با طلسم دیگری آتلی

ظاهر کرد و غوزک پای پسر جوان را با آن بست: اینطوری بهتر شد... استیو با حیرت به

او نگاه میکرد. میتوانست قسم بخورد که این مرد بلایی بر سر پا شکسته اش آورده

هری دستور داد: پاشو و ایستا

وقتی مرد جوان با هر زحمتی که بود روی پای آتل پیچش ایستاد. هری همانطور که زیر

بازوی او را گرفته بود پرسید: درد که نداری؟

\_نه قربان

\_خوبه.. تا فردا خوب میشه... حالا...

هری حرکتی به چوبدستی اش داد و یک جام خالی را از روی میز احضار کرد. جام را در

هوا گرفت. از درون کیف کمری اش سه بطری کوچک ارغوانی و آبی و زرشکی رنگ

بیرون کشید و از هر کدام جرعه ای در جام ریخت. معجون کف کرد و به رنگ صورتی

تندی در آمد که بخار ملایمی داشت. جام را به دست استیو که با سردرگمی او را نگاه

میکرد داد: بخورش... برات خوبه. دردتو ساکت میکنه

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ده دقیقه بعد زمانی که استیو روی صندلی به خواب فرو رفته بود. سه دوست به بحث خودشان بازگشته بودند.

دراکو غرولندی کرد: واقعا ممنونم که ایده های منو تحویل گرفتین

\_میخواستی چیکار کنم دراکو؟ همون رفتاری رو باهش بکنم که اسنیپ داره؟

\_حالا میخوای چیکار کنی؟

\_هیچی... فقط مثل یه عوضی رفتار نمیکنم. الان هم قبل از اینکه بچه ها حماقت جدیدی

بکنن باید برم خونه

\*\*\*\*\*

\_سیریوس...میشه اون شومینه رو روشن کنی؟ چوبدستی مو پایین جا گذاشتم

نانسی همانطور که مشغول خاندن اخبار پیام امروز برای برادرش بود این را گفت. مرد

جوان از درون تخت به سرعت چوبدستی اش را به سمت شومینه گرفت... لحظه ای هیچ

اتفاقی نیوفتاد...

یک بار دیگر حرکتی به چوبدستی اش داد. چه مرگش شده بود؟

سومین تلاشش به نحو هولناکی نتیجه داد و شعله ی آتشی که از شومینه بیرون زد چنان

بزرگ بود که نانسی از وحشت جیغ کشید. به سرعت چوبدستی برادرش را قاپ زد و

آتش را خاموش کرد. و سیریوس با هراس به نتیجه ی کارش خیره شد. پیش بخاری قدیمی

به همراه مبل کوچک جلویش خاکستر شده بود

\*\*\*\*\*

مشکل جدید و لدمورت روز به روز جدی تر میشد. در ششمین روز بعد از مبارزه ی وزارت خانه این مشکل به اوج خود رسید. او در اولین اقدام پیش گیرانه اجازه نداده بود که مرگخوارانش از این موضوع با خبر شوند. این مسئله ممکن بود باعث سرکشی آنها از دستورات اربابشان شود. تنها دو نفر از این مسئله مطلع بودند. یک مرگخوار وفادار و یک شفا دهنده.

میدانست که اسنیپ هرگز فکر خیانت به او را هم در ذهنش راه نمیدهد. او سالها قبل پلهای پشت سرش را نابود کرده بود. سالها بود که وزارت خانه حکم مرگ با بوسه ی دیوانه سازها را برای اسنیپ تعیین کرده بود... و ادامز... تا زمانی که پسر کوچکش در دخمه های مخفی در زیر شهر ممنوعه بود جرات حرف زدن نداشت و بعد از آن... بعید بود که بتواند زنده از این هر خارج شود. و لدمورت میدانست تا زمانی که پسر کوچک را در اختیار دارد ادامز جرات هیچ کاری را ندارد. حتی پس از کشت شدن الکتو کارو مرد بینوا خود به ورودی شهر ممنوعه بازگشته بود تا اولین مرگخواری که وارد شهر شد به آنجا بازگردد. اگرچه بعد از مرگ الکتو شکنجه ی سختی را تحمل کرد اما آنچه که و لدمورت از اتفاقات آن روز در ذهن او دیده بود ارزش زنده نگه داشتنش را داشت... شاید خود ادامز هم میدانست که چه خدمتی به او کرده

اندرو ادامز هیچ راهی برای حل مشکل و لدمورت نمیشناخت اسنیپ هم همینطور. اما اطلاعات و لدمورت در مورد جادوهای شیطانی آنقدر بود که بتواند راه حلی برای مشکلش پیدا کند. تنها راه حل مشکل او معجونی باستانی بود که در یک کتاب مربوط به معجونهای شیطانی آن را یافته بود.. و لدمورت میدانست که سوروس اسنیپ بهتر از هر کس دیگری از عهده ی ساخت چنین معجونی برمیآید. همه چیز روبه راه بود. موارد اولیه ی نایاب معجون به سرعت فراهم میشد.

تنها یک ماده ی اولیه لازم داشت. چیزی که او را به حالت اول برمیگرداند

چند ضربه آهسته به در نواخته شد و اسنیپ پیچیده در شنل سیاهش وارد شد. نسبت به شب قبل سر حال تر به نظر میرسید اگرچه خودش هم نمیدانست چه بر سرش آمده اما بعد از خوردن کمی معجون ضد درد و چند اعت استراحت حالش کاملاً خوب بود. طبق عادت جلو آمد و لبه‌ی ردای اربابش را بوسید: سرورم تمام مواد اولیه‌ی او که فرموده بودین تهیه کردم. او مدم از تون برای شروع کار اجازه بگیرم

ولدمورت پوزخندی زد: خوبه سوروس... خیلی خوبه... تو این سن و سال تو هنوز هم بهترین معجون ساز من هستی.

اسنیپ تعظیم دیگری کرد: برای خدمتگذاری آماده‌ام سرورم. اجازه میدید شروع کنم؟  
\_اوه سوروس... میدونی که من بدم نیامد از این وضعیت خلاص بشم... اما متأسفانه ما هنوز هم یه ماده‌ی اولیه کم داریم

\_ماده‌ی اولیه؟!!!!! ولی قربان من تمام لیست شما رو تهیه کردم!

\_درسته سوروس عزیز... همه به جز یک مورد... خود پسره

برای لحظه‌ای اسنیپ متحیر ماند: پسره؟

\_همون کسی که این کارو با من کرد... تو که فکر نمیکنی من این کارشو بی جواب بذارم؟

اسنیپ به خوبی اربابش را میشناخت. میدانست که کسی نمیتواند از انتقام او قسر در برود. دامبلدور به همین دلیل جانش را از دست داد و هری پاتر انتقام سختی پس داد. بعد از آن نیکلاس فلامل بود که کشته شد و حالا نوبت به هدف جدیدی رسیده بود که اسنیپ او را میشناخت. این هدف جدید هر که بود عاقبت دردناکی انتظارش را میکشید. صدای ولدمورت اسنیپ را به خود آورد: ساچت رو بفرست دره‌ی گودریک. قاعدتاً پسره باید اونجا باشه. به اون احمق بگو اگه این دفعه دست خالی برگرده جونشو رو از دست میده...

اسنیپ نتوانست جلوی حیرتش را بگیرد: دره ی گودریک؟! ولی ارباب...اونجا فقط یه  
خونواده ی جادوگر زندگی میکنه

\_درسته سوروس....و من همون پسره پاتر رو میخوام

\*\*\*\*\*